



پیک نیک یک میلیون ساله

● ری برادبری

● ترجمه سیدمحسن تقوی

سرانجام مادر به طریقی این نظر را پیش کشید که شاید بهتر باشد تمامی خانواده برای ماهیگیری به سفر بروند. اصل فکر از آن مادر نبود؛ تیموتی این را به خوبی می دانست. در حقیقت این خواست پدر بود؛ و مادر به گونه‌ای به جای او سخن می گفت.

پدریها را بر تلی از سنگریزه‌های مریخی کشید و موافقت کرد. پس بلادرنگ هیاهویی برخاست، و به سرعت لوازم داخل چادر درون کیسه‌ها و ساکها جا داده شدند؛ مادر بلوز و کفش سفر پوشید؛ پدر با نگاهی دوخته به آسمان مریخ، با داستانی لرزان پپ را پر کرد، و سه پسر شادی کنان، درحالی که جز تیموتی هیچ کدام نیم نگاهی نیز به پدر و مادر نداشتند، اثاثیه را بار قایق موتوری کردند.

پدر اهرم موتور را فشار داد. قایق دریایی نفیری به آسمان فرستاد. موج قایق را به شدت تکان داد؛ دماغه قایق به جلو چرخید، و خانواده فریاد کشید: «هورا!» تیموتی با پدر در عقب قایق نشست؛ انگشتان کوچکش کنار انگشتان پرموی پدر قرار گرفت، و با پشت سر گذاشتن آن مکان شکننده که با موشک کوچک خانوادگیشان آن همه راه را از «زمین» طی کرده تا در آنجا فرود آمده بودند، به پیچ و خم کانال چشم دوخت. شب قبل از ترک زمین را به خاطر آورد؛ هیاهو و شتاب؛ موشک که پدر آن را در جایی، به نحوی،

* اشاره: «ری برادبری» احتمالاً سرشناس‌ترین نویسنده داستانهای علمی-تخیلی آمریکایی به شمار می‌رود. بسیاری از داستانهای او در میان مجموعه‌های «بهترین آثار» سال منتشر شده‌اند. اگرچه آثار او از ارزش تفریحی و سرگرم‌کنندگی برخوردار است، با این حال بخش مهمی از نوشته‌هایش منعکس‌کننده علاقه جدی او به استفاده از داستان کوتاه به عنوان سلاحی علیه اختناق و جنگ است. از سال ۱۹۴۶ تاکنون، او دهها داستان نوشته است. برخی از آثار مشهور او عبارتند از: وقایع مریخی (۱۹۵۰)، فآرناهایت ۴۵۱ (۱۹۵۳) و دارویی برای مالیخولیا (۱۹۵۹). از میان آثار جدیدتر او نیز می‌توان به مومیایی‌های گواناچواتو (۱۹۷۸) اشاره کرد. داستان «پیک نیک یک میلیون ساله» نخستین بار در سال ۱۹۴۶ منتشر و در سال ۱۹۷۴ تجدید چاپ شد. این داستان، به عنوان یکی از آثار نمونه «برادبری» در یک مجموعه گردآوری و در سال ۱۹۸۵ بار دیگر به چاپ رسید.

جسته بود، و صحبت‌های مربوط به گذراندن تعطیلات در مریخ، چه سفر طولانی‌ای برای تعطیلات، اما تیموتی به خاطر بردارن کوچک‌ترش چیزی نگفته بود. آنها به مریخ آمده بودند و حال اولین، و یا تقریباً اولین سخنی که می‌گفتند «برویم به ماهیگیری» بود.

همچنان که قایق در کانال پیش می‌رفت، نگاه غریبی در چشمان پدر می‌نشست. نگاهی که تیموتی آن را در نمی‌یافت. این نگاه از پرتوی قوی و شاید هم از گونه‌ای فراغت خاطر شکل می‌گرفت. این نگاه چینه‌های عمیق صورت را به جای حالت نگرانی یا گریه به خنده برگردانده بود.

و چنین بود که موشک در حال سرد شدن، در سربیک پیچ، از دیدرس خارج و محو شد. «چه قدر دیگه مونده؟» رابرت این گفت و دستش را بر آب نواخت. گویی خرچنگ کوچکی به سطح آب بنفش جهید.

پدر نفسی بیرون داد: «یک میلیون سال.»
«اوهو!»

«بچه‌ها نگاه کنید.» مادر با دست نرم و بلند خود اشاره کرد: «یک شهر مرده آنجاست.»

بچه‌ها با اشتیاقی سوزان نگاه کردند، و شهر مرده در مقابل آنها در انزوا مرده بود، گویی یک هواشناس مریخی چرت آن را در یک بعد از ظهر داغ و ساکت تابستانی گزارش می‌کرد.

و پدر چنان به نظر می‌رسید که گویی از مرده بودن آن خرسند است.

گستره‌ای بود سست. از صخره‌های کنگره‌دار خفته بر کرانه شنی، و چند ستون در حال ریزش، و یک معبد منفرد، و بعد دوباره سطح ممتدی از شن، و دیگر هیچ تا مایلهای بعد. بیابان سفیدی در اطراف کانال و بیابانی آبی بر فراز آن.

و درست در همین هنگام برنده‌ای به بالا پرکشید. همچون سنگی که از کنار دریاچه‌ای آبی پرتاب شود، به سطح آب اصابت کند، فرو رود و محو شود.

با دیدن آن هراس بر چهره پدر نشست: «خیال کردم موشکه.»

تیموتی نگاه عمیقی به اعماق آسمان انداخت؛ بر آن بود تا زمین را ببیند و جنگ را و شهرهای ویرانه‌را و مردمانی را که از همان روز تولد او یک‌دیگر را می‌کشند. اما هیچ ندید. جنگ دیگر چنان دور و بیگانه بود که پیکار دو حشره تا پای مرگ در زیر طاق نمای کلیسایی عظیم و متروک. و به همان شکل بی‌معنا.

ویلیام توماس پیشانی‌اش را پاك كرد و تماس دست پسرش را بر بازوی خود حس کرد؛ همچون حشره جوانی می‌لرزید. به پسرش خیره شد. «اوضاع چه طوره، تیمی؟»

«خوبه، پدر.»

تیموتی هنوز کاملاً درنیافته بود که در درون این پیکر بالغ مجاور او چه می‌گذرد. مردی با بینی عقابی بزرگ، سوخته از آفتاب، پوست ریزان-و چشمان داغ آبی نظیر سنگهای کهربایی که آنجا بر روی «زمین» پس از مدرسه در تابستان با آن بازی می‌کردی، و با آن رانهای ستبر ستون مانند در درون شلوار مدرس سوارکاری.

«پدر، به چی این طور خیره شده‌ای؟»

«داشتم به منطق زمینی‌ها فکر می‌کردم، عقل سلیم، حکومت خوب، صلح، و احساس مسئولیت»

«همه اینها در آنجا؟»

«نه، من اینها را پیدا نکردم. دیگه در آنجا چنین چیزهایی نیست. شاید بعد از این هم دیگه نباشه. شاید ما خودمون رو گول می‌زدیم که اصلاً چنین چیزهایی وجود داشته.»
«هان؟»

پدر با دست اشاره کرد: «ماهی رو ببین.» صدای زیری از هر سه پسر برخاست و با کشانیدن گردن‌های ظریفشان برای دیدن، قایق را به نوسان انداختند. «وای» و «آه» گفتند. یک ماهی گردن نقره‌ای کنار آنها شناور بود، می‌لغزید، و چون مردمک چشم، به سرعت، در اطراف ذرات غذا، برای جذب آن، به هم جمع می‌شد.

پدر به آن نگریست. صدایش عمیق و آرام بود. «درست مثل جنگ. جنگ هم تنها شنا می‌کنه، خوراکش رو می‌بینه، و جمع می‌شه. یه دقیقه بعد - زمین از میون رفته.»

مادر گفت: «ویلیام!»

پدر گفت: «متأسفم»

آرام نشستند و به پیش رفتن آب کانال را، آرام، چابک و شفاف، حس کردند. تنها صدای ضعیف نفیر موتور به گوش می‌رسید؛ خرامش آب، پرتو افکندن خورشید در هوا.

مایکل بلند گفت: «کی مریخی‌ها رو می‌بینیم؟»

پدر گفت: «خیلی زود شاید، شاید هم امشب.»

مادر گفت: «اوه، ولی مریخی‌ها حالا نسل مرده

هستند»

پدر حاضر جواب گفت: «نه، این طور نیست. من حتماً به شما چند مریخی رو نشون می‌دم، باشه»

تیموتی ابرو در هم کشید اما چیزی نگفت. همه چیز حالا غریب می‌نمود. تعطیلات و ماهیگیری و نگاههایی که بین بعضی‌ها رد و بدل می‌شد.

دو پسر دیگر، اینک دستان کوچکشان را حایل کرده بودند و از زیر آنها به دقت به سواحل سنگی و هفت فوتی کانال می‌نگریستند تا مریخی‌ها را ببینند.

مایکل به درخواست گفت: «آنها چه شکلی اند؟»

«وقتی آنها رو ببینی خواهی فهمید» پدر این را با نوعی از خنده گفت، و تیموتی برای لحظه‌ای لرزش نبض پدر را بر روی گونه‌اش مشاهده کرد.

مادر باریک بود و ظریف، با دسته‌هایی از موی به هم بافته که چون نیم‌تاجی طلایی رنگ بر سرش نشسته بود، و با چشمانی به رنگ آب آن قسمت عمیق‌تر عریه که در زیر سایه می‌خرامید، تقریباً ارغوانی، پارک‌هایی

کهربایی. می‌توانستی اندیشه‌هایش را ببینی که در چشمانش، همچون ماهی، این سو و آن سو شناور بودند - برخی روشن، برخی تیره، برخی تند و چابک، برخی آرام و آسان، و گاه نیز، همچون هنگامی که به بالا به جایی که «زمین» قرار داشت می‌نگریست، رنگ

بودند و بس و نه هیچ چیز دیگر. او بر دماغه قایق نشست، دستی را بر لبه کناری تکیه داد، و دست دیگر را بر کناره تن پوش آبی رنگش گذاشت، و رگه‌ای از گردن نرم و آفتاب سوخته‌اش بر بالای بلوز همچون گلی سفید هویدا شد.

او همچنان به جلو می‌نگریست تا ببیند آن جا چیست، و چون قادر نشد چیزی را با وضوح کافی ببیند، نگاهش را به عقب، به سوی شوهر برگرداند، و

از طریق نگاه شوهر که اینک به سوی او منعکس بود، توانست آنچه را که در پیش است ببیند؛ از آنجا که شوهر بخشی از وجودش را، عزم جزمش را، در این انعکاس دخیل کرده بود، چهره زن آرام شد و آن را پذیرفت و به جلو برگشت؛ به یک آن دریافته بود که چه را جستجو کند.

تیموتی هم به جلو نگریست. اما تنها چیزی که دید تیره خط مستقیمی بود از ترعه که با پیوستن به شیار کم

عق منتهی به تپه‌های کوتاه و ساییده به بنفش می‌گراید، و پیش می‌رفت تا به افق آسمان تبدیل می‌شد. و این ترعه همچنان، از میان شهرهایی که اگر نکانشان می‌دادی چون اسکلتی به هم می‌ریختند، به پیش می‌رفت. یک یا دو صد شهری که در رؤیای روزهای گرم تابستان و شب‌های خنک تابستان فرو رفته بودند...

آنها میلیون‌ها مایل را برای این تفرج - ماهیگیری -

طی کرده بودند. اما چرا آنجا سلاحی بر روی موشک نصب شده بود. این که فقط تعطیلات بود. اما چرا آن همه غذا؟ بیش از مصرف چندین و چند سال، آنجا نزدیک موشک پنهان شده بود؟ تعطیلات. در پشت نقاب تعطیلات، نه یک چهره خندان لطیف، بلکه چیزی سخت و استخوانی و شاید هم وحشتناک پنهان شده بود.

تیموتی نمی‌توانست نقاب را کنار زند، و دو پسر دیگر نیز، با داشتن ده و هشت سال سن، سر به کار خود داشتند.

«هنوز به مریخی ندیده‌ایم، بچه‌ها» رابرت چانه مثلثی شکل خود را روی دستانش گذاشت و به کانال خیره شد.

پدر یک رادیوی اتمی به همراه آورده بود. بر اساس یک روش قدیمی کار می‌کرد: آن را مقابل استخوانهای نزدیک گوش نگه می‌داشتی و رادیو با آواز یا با کلام به ارتعاش درمی‌آمد. پدر اینک به آن گوش می‌داد.

چهره‌اش به یکی از آن شهرهای منقرض مریخی می‌مانست، تن در داده، تکیه، تقریباً مرده.

بعد آن را به مادر داد تا گوش کند. لیان مادر از هم باز شد.

«چی...؟» تیموتی آغاز به سوال کرد، اما هرگز آنچه را که می‌خواست به پایان نبرد. زیرا در آن هنگام دو انفجار عظیم اصلی، در پی یکدیگر، روی داد که با نیم دوجین انفجارات کوچکتر ادامه یافت.

پدر سر را به بالا تکان داد و سکان قایق را بلافاصله به بالا چرخاند. قایق جستی زد و به شدت تکان خورد و بر کشید. تکان قایق رابرت را از کسالت خارج کرد و باعث شد جیغ‌های ترس‌زده اما خلسه‌ناکی از گلوئی مایکل که به پاهای مادر چنگ زد و برخورد آب موج خیس را به بینی خود نظاره کرد، بیرون بزند.

پدر قایق را منحرف کرد، از سرعت کاست و دماغه آن را به سوی کانالی فرعی و به زیر اسکله‌ای از سنگ سست و باستانی که بوی گوشت خرچنگ می‌داد هدایت کرد. شدت برخورد قایق با اسکله چنان بود که آنها را به جلو پرتاب کرد، ولی هیچکس زخمی نشد، و پدر پیشاپیش چرخیده بود تا از کافی بودن برش کانال برای پنهان شدن مطمئن شود. امواج آب به اطراف رفتند، به سنگها خوردند و به سوی هم باز گشتند، آرام

راست



شدند، در زیر آفتاب، گرد گرد، درخشیدند همه چیز به حال اول بازگشت.

پدر گوش فرا داد. همه همین کردند. تنفس پدر همچون مشت‌هایی که بر سنگهای سرد اسکله کوبیده شود، طنین افکند. در سایه، چشمان گریه‌ای مادر فقط پدر را می‌نگریست تا بلکه سررشته‌ای برای بعد بیابد.

پدر آرام شد و نفسی بیرون داد، به خود خندید. - «موشکه، البته. من دست‌پاچه شدم. موشکه.»

مایکل گفت: «چی شد؟ پدر، چی شد؟»

- «اوم، فقط موشکمون رو منفجر کردیم، فقط همین بود.» تیموتی که سعی داشت لحن مطمئنی داشته باشد ادامه داد: «من قبلا صدای انفجار موشک‌رو شنیدم، موشک ما همین الان منفجر شد.»

- «چرا ما موشکمون رو منفجر کردیم؟» مایکل پرسید: «هان، پدر؟»

تیموتی گفت: «نادون، این هم جزو بازی‌ها» «بازی.» مایکل و رابرت عاشق این کلمه بودند. «پدر اونو طوری تنظیم کرد که منفجر بشه و کسی ندونه که ما کجا فرود اومدیم یا کجا رفتیم! اگه کسی دنبال اومد؛ فهمیدی؟»

- «هی پسر، به سرا»

«از موشک خودم ترسیدم.» پدر نزد مادر اعتراف می‌کرد. «من عصبی شدم. حماقت که فکر کنیم هرگز موشک دیگه‌ای اینجا پیدا بشه، به جز یکی، شاید، تازه اگه ادواردز و همسرش بتونند با سفینه‌شون از زمین رد بشن.»

او رادیوی ظریفش را دوباره به گوش نزدیک کرد. بعد از دو دقیقه دستش را چنان رها کرد که کهنه‌ای را. به مادر گفت: «بالاخره تموم شد، تشعشع اتمی رادیو رو از کار انداخت. همه ایستگاه‌های جهان از میون رفتند. تو این چند سال آخر تعدادشون از دو سه ایستگاه بیشتر نبود. حالا فضا در سکوت کامله... احتمالاً بعد از این هم ساکت می‌مونه.»

- «پرا چه مدت؟» رابرت پرسید.

پدر گفت: «شاید توه توه تو اونو دوباره بشنوه.» آنجا نشست، و فرزندان محو هیبت و شکست و تسلیم و قبول او شدند.

عاقبت او دوباره قایق را به کانال برگرداند، و در همان جهتی که از ابتدا درپیش گرفته بودند، به راه افتادند.

زمان سپری می‌شد. خورشید دیگر به پایین آسمان آمده بود، و گروهی از شهرهای مرده جلوی آنها دراز کشیده بود.

پدر با آرامش و ترمی بسیار با فرزندانش سخن می‌گفت. بارها در گذشته بر آنها تاخته، برافروخته و از آنها فاصله گرفته بود، اما اینک با گفتن هر کلمه گویی سرشان را نوازش می‌کرد و آنها آن را حس می‌کردند.

- «مایک، به شهر انتخاب کن.»

- «چی گفتی پدر؟»

- «پسر، به شهر انتخاب کن. هر کدام از این شهرهایی که می‌بینی.»

- «باشه پدر» مایکل جواب داد: «اما چه جوری انتخاب کنم؟»

- «شهری رو انتخاب کن که از همه بیشتر از اون خوشتر می‌آد. شما هم همین طور، رابرت و تیم با شما. شهری را که از همه بیشتر می‌پسندید انتخاب کنید.»

مایکل گفت: «من شهری رو می‌خوام که مریخی‌ها توش باشند.»

- «مریخی هم خواهی داشت.» پدر با لبانی خطاب به بچه‌ها و چشمانی متوجه مادر ادامه داد: «من قول می‌دم.»

طی ۲۰ دقیقه از مقابل شش شهر گذشتند. پدر دیگر کلمه‌ای درباره انفجارها نگفت؛ به نظر می‌رسید که بیش از هر چیز در پی شوخی با پسرانش است؛ در پی شاد نگهداشتن آنها.

مایکل همان اولین شهری را که از مقابلش گذشتند پسندید، اما نظر او رد شد زیرا همه در قبول تصمیم پیش هنگام و عجولانه شک داشتند. دومین شهر هیچکس را خوش نیامد. از اقامتگاه‌های قبلی مردان زمینی بود که از چوب ساخته شده بود و دیگر پوسیده و پوک شده بود. تیموتی از شهر سوم خوشش آمد، چون بزرگ بود. چهارمی و پنجمی بسیار کوچک بودند و شهر ششم غریو همه و از جمله مادر را که با گفتن «عجب» و «وای» و «به!» به آنها پیوسته به همراه داشت.

آنجا هنوز پنجاه یا شصت بنا برجنا بود، خیابانها خاک آلود اما سنگفرش بودند، و شما می‌توانستی يك يا دو فواره گریزنده از مرکز را ببینی که هنوز متناویا میادین را تمناک می‌ساختند. این تنها عنصر زنده بود - آب جهنده در غروب خورشید.

- «این دیگه خودشه» همه به اتفاق گفتند. پدر با هدایت قایق به سوی اسکله، از آن بیرون پرید.

- «بالاخره رسیدیم. اینجا مال ماست. این همون جایی‌یه که ما از حالا به بعد توش زندگی می‌کنیم.» مایکل با ابهام پرسید: «از حالا به بعد؟» او برجها ایستاد، به اطراف نگاه کرد، و بعد برگشت تا به جایی که قبلا موشک در آن بود نظر افکند. «اما موشک چی؟ مینه سوتاچی؟»

پدر گفت: «اینجا» او رادیو را به سر بلوند مایکل چسباند: «گوش کن.»

مایکل گوش سپرد.

- «هیچی» - «درسته، هیچی. دیگه هیچی. نه مینیاپولیس دیگه‌ای، نه موشک دیگه‌ای، نه زمین دیگه‌ای.»

مایکل از این مکاشفه مهلک ترسید و شروع به هق هقی خشک و ضعیف کرد.

لحظه‌ای بعد پدر گفت: «به دقیقه صبر کن، مایکل، من در عوض به عالمه چیزای دیگه بهت می‌دم!»

«چی؟» مایکل اشک خود را نگه داشت، کنج‌کاو اما کاملاً آماده بود تا در صورت تشویش‌آمیز بودن نکته تازه مجدداً شروع به گریه کند.

- «من می‌خوام این شهر رو به تو بدم. این مال تو!»

- «مال من؟»

«مال تو و رابرت و تیموتی، هر سه شما، برا خودتون.»

تیموتی از قایق خیز برداشت: «هی بچه‌ها، نگاه کنین، همش مال ما همه اون!» او داشت در بازی پدر شرکت می‌کرد، وسیع و عالی بازی می‌کرد. بعداً، پس از آنکه بحران طی می‌شد و همه چیز در جای خود قرار می‌گرفت، او می‌توانست تنهایی به گوشه‌ای رود و برای ده دقیقه هم که شده گریه کند. اما هنوز بازی ادامه داشت، هنوز گردش خانوادگی بود، و بقیه بچه‌ها باید به بازی سرگرم می‌ماندند.

مایکل با رابرت از قایق پریدند. به مادر کمک کردند. - «مواظب خواهرتون باشید، پدر این بگفت و هیچکس تا مدت‌ها بعد منظور او را دریافت.»

آنها به داخل شهر بزرگ سنگ کاری شده رفتند؛ میان خود به نجوا پرداختند، زیرا شهرهای مرده به طریقی شما را علاقمند به نجوا می‌کنند و علاقمند به تماشای خورشید در حال غروب.

پدر به آرامی گفت: «تا پنج روز دیگه، من به جایی که موشک بود می‌رم و غذاهایی رو که اونجا زیر خاک قایم کردیم جمع می‌کنم و به اینجا می‌آرم؛ و اونجا دنبال برت ادواردز و همسر و دخترانش می‌گردم.» تیموتی پرسید: «دختر! چندتا؟»

- «چهارتا.» مادر به آهستگی سرفرود آورد: «می‌تونم ببینم که این موضوع بعداً مسأله ساز می‌شه.»

«دختر!» مایکل صورت خود را به شکل تصاویر سنگی باستانی مریخی‌ها درآورد: «دختر!» - «اونها هم با موشک میان؟»

- «بله. اگه موفق بشن. موشک‌های خانوادگی براسفر به ماه ساخته شدن، نه برامریخ. ما خیلی شانس آوردیم که موفق شدیم.»

- «موشک رو از کجا به دست آوردی؟» تیموتی صدایش را پایین کشید، زیرا پسرها در حال دویدن به این سو بودند.

- «من اونو ذخیره کرده بودم. من اونو مدت بیست سال ذخیره کرده بودم، تیم. من اونو به جای دور مخفی کرده بودم، امیدوار بودم که هرگز مجبور به استفاده از اون نشم. فکر می‌کنم باید اونو برا جنگ به دولت می‌دادم، ولی من همش به فکر مریخ بودم....» - «وو یه بیک نیک!»

- «درسته. بین خودم و خودت باشه. بعد از اونکه دیدم همه چیز داره روزمین تموم می‌شه، بعد از اونکه تا لحظه آخر صبر کردم، اون وقت همه مون رو سوار اون کردم. برت ادواردز هم به سفینه مخفی کرده بود، ولی ما به این نتیجه رسیدیم که اگه کسی سعی کنه به سمت ما شلیک کنه، جدا سفر کردن به سلامت نزدیکتره.»

- «چرا موشک رو منفجر کردی، پدر؟»

- «تا تونیم هرگز به زمین برگردیم. تا اگه یکی از اون افراد عوضی به مریخ اومد تونوه بفهمه که ما اینجاییم.»

«براهمینته که همش به بالا نگاه می‌کنی؟»

- «بله، حماقته. اونا هرگز مارو تعقیب نخواهند کرد. اونا چیزی ندارند که با اون مارو تعقیب کنن. من زیادی احتیاط می‌کنم، همش همینه.» مایکل به دو بازگشت: «این واقعاً شهرماست،

پدر؟»

«همه این کره چی چی شده مال ماست، همه این کره چی چی شده.»

آنها برجای ایستادند، شاه کوهستان، سرکرده سپاه، حکمران همه زمینهایی که درنور دیده شوند، شاهان و امرای بری از هرگونه اتهام، در تلاش درک این معنا که معنای مالکیت جهان چیست و قلمرو واقعی جهان جقدر است.

شب به سرعت در جوی رقیق سرسید، و پدر آنها را در میدان نزدیک فواره های جهنده برجای گذاشت، به سمت قایق رفت، و قدمزنان با انبوهی از کاغذ در دستان بزرگش بازگشت.

او کاغذها را برتل خاکی در یک حیاط قدیمی نهاد و به آتش کشیدشان. برای گرم شدن، آنها به دور آتش زانوزند و خندیدند، و تیموتی حروف کوچک را دید که با تماس و غوطه ور شدن در آتش مانند حیوانات وحشت زده جست می زدند. کاغذها چون پوست پیرمردی پیچ و تاب می خوردند، و سوخته ها حروف غیرقابل شمارش را محاصره کردند: اسناد دولتی؛ نمودارهای بازرگانی، ۱۹۹۹؛ تعصب؛

یک مقاله؛ علم لجستیک؛ مسایل وحدت پان آمریکن؛ گزارش بورس، ۳ جولای ۱۹۹۸؛ تقویم جنگ...

پدر برای آوردن کاغذها از زمین به همین منظور اصرار بسیار کرده بود. او آنجا نشست و آنها را، یک به یک، با رضایت خاطر، به آتش سپرد و منظور از همه اینها را برای فرزندانش گفت.

«حالا وقت آن است که چند چیز به شما بگویم. خیال نمی کنم که مخفی نگهداشتن بیش از این، انصاف باشد. نمی دانم که شما درخواهید یافت یا نه، ولی من باید سخن بگویم، حتی اگر فقط کمی از آن را دریابید.»

او ورقی را به آتش انداخت.

«من دارم نوعی از زندگی را می سوزانم، درست مثل همان نوع از زندگی که همین الان در زمین می سوزد و کاملا محو می شود. مرا ببخشید که چون سیاستمداران حرف می زنم. به هر حال، من یک فرماندار قدیمی ایالتی هستم، من صادق بودم و آنها به

همین خاطر از من متنفر بودند. زندگی در زمین هرگز در هیچ زمینه ای به خوبی مستقر نشد. علم عجولانه از ما بسیار جلوتر رفت، و مردم در یک وحشیگری مکانیکی سردرگم شدند، مثل بچه هایی در حال ور رفتن با اشیاء قشنگ، وسیله ها، هلی کوپترها، موشکها، اهمیت دادن

به چیزهای غلط، اهمیت دادن به ماشینها به جای راه استفاده از ماشینها. جنگها مهیب و مهیب تر شدند و سرانجام زمین را نابود کردند. همین است معنای رادیوی ساکت. همین است آنچه که ما از آن گریختیم. ما خوش شانس بودیم. دیگر موشکی باقی نمانده.

حالا وقت آن است که بدانید این اصلاً یک گردش ماهیگیری نبوده. من به شما نگفتم. زمین نابود شده است! سفر بین سیارات برای قرنها، شاید برای همیشه، غیر ممکن خواهد بود. اما آن روش زندگی غلط بودن خود را ثابت کرد و خود را با دستان خودش

خفه کرد. من این را برای شما باز و باز خواهم گفت تا کاملاً همه آن را بفهمید.»

مکتی کرد تا کاغذهای بیشتری را به شعله ها بسپارد.

«حالا ما تنها هستیم. ما و تعداد اندکی که طی چند روز آینده فرود خواهند آمد. برای شروع دوباره کافی خواهند بود. برای گریز از همه آن چیزهای روی زمین و رفتن به راهی جدید کافی خواهند بود.» آتش با لهیبی که کشید به سخنان او قوتی بخشید. و بعد همه اوراق جز یکی از میان رفتند. تمام قوانین و باورهای زمین به ذرات داغ خاکستری تبدیل شدند که به زودی باد به همراه می برد.

تیموتی به آخرین برگی نگاه کرد که پدر به آتش سپرد. نقشه ای بود از جهان، که خود را جمع کرد و به شدت درهم پیچید و شعله کشید، و چون کرمی - پروانه سیاه - محو شد. تیموتی روی برگ زداند. «حالا می خواهم مریخی ها را نشانتان دهم،» پدر ادامه داد: «بباید، همه بباید. اینجا، آلیس.» دست همسرش را گرفت.

مایکل با صدای بلند گریه می کرد، و پدر او را از جا بلند کرد و به بغل گرفت، و همه از میان تلهای خاک به سوی کانال راه افتادند.

کانال: جایی که فردا، یا روز بعد از آن، همسران آینده شان، درون قایق از راه خواهند رسید، دختران کوچک و خندان امروز، با پدر و مادرشان. شب در اطراف آنها خیمه زد، و ستاره ها پدیدار شدند. اما تیموتی نتوانست زمین را بباید. زمین قبلاً زایل شده بود. فقط در اندیشه وجود داشت.

همچنان که آنان پیش می رفتند، یک پرده شب در میان تلهای خاک به صدا درآمد. پدر گفت: «مادرتان و من سعی می کنیم همه چیز را به شما بیاموزیم. شاید ناکام شویم. امیدوارم که نشویم. ما چیزهای زیادی دیده ایم و اموخته ایم. ما نقشه این سفر را سالها قبل، قبل از تولد شما، ریخته بودیم. حتی اگر جنگی هم نمی بود، فکر می کنم ما برای زندگی و شکل دادن به زندگی مورد نظر خود به مریخ می آمدیم. هنوز قرنی طول می کشید تا تمدن زمین مریخ را واقعاً مسموم می کرد. حالا، البته...»

به کانال رسیدند. در شب طولانی تر به نظر می رسید و مستقیم و آرام و خیس و پر انعکاس. مایکل گفت: «من همیشه می خواستم مریخی ها رو ببینم. کجان، پدر؟ قول داده بودی.»

«اینهم مریخی ها» پدر این بگفت و مایکل را به روی شانه نهاد و با دست مستقیم به پایین اشاره کرد. مریخی ها آنجا بودند. تیموتی شروع به لرزیدن کرد.

مریخی ها آنجا بودند - در کانال - در آب منعکس شده بودند: تیموتی و مایکل و رابرت و مادر و پدر. مریخی ها از میان آب موج برای مدتی بس دراز، ساکت به آنها چشم دوخته بودند.

پانویس

(1) - Ray Bradbury

